

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال در بدری و خون جگری هنوز چشمم در بالای صفحه کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجیبانه‌ای انزلی به گوشم رسید که "بالام جان، بالام جان" خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافری شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجیبان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموما کاسبکارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحدیموت هم بند کیسه شان باز نمی شود و جان به عزرا بیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی ببند ولی من بخت برگشته مادر مرده، مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را، که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و "صاحب، صاحب" گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان مابه النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجیبان بی انصاف شد و جیغ و داد و فریادهای بلند و قشقره ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه مان را از چنگ این ایلغارین خلاص کنیم و به چه حقه و صاحب لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکر و منحوس دو نفر از مامورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخپوش و شیر و خورشید به کلاه با صورتهای اخمو و عیوس و سبیلهای چخماقی از بناگوش در رفته ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آیینه دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان به تذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه ای خورده و لب و لوجه ای جنبانده سر و گوشه تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا، مثل اینکه به قول بچه های تهران برایم قبای دوخته باشند، برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت "چطور! آیا شما ایرانی هستید؟"

گفتم ماشاءالله، عجب سوالی می فرمایید، پس می خواهید کجایی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده اند. در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشانسد! ولی خیر، خان ارباب این حرفها سرش نمی شد و معلوم بود که کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالتا "خان صاحب" را نگاهدارند "تا تحقیقات لازمه به عمل آید" و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چیق مانند دسته شمشری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود، دست انداخت میج ما را گرفت و گفت "جلو بیفت" و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و بادوبروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچکدام احتیاجی نداشتند والا جیب و بغل و سوراخی نماند که آن یک طرفه العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کماهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو یک سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند.

... آقای فرنگی مآب ما با یخه ای به بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریبا به همان رنگ لوله سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه ای نشست و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رمانی بود. خواستم جلو رفته یک "بن جور موسیوی" قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صوتی که از گوشه ای از گوشه های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گریه براق سفیدی است که به روی کیسه خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گریه براق سفید هم عمامه شیفته و شوقته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گریه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیک گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده و چاره ای پیدا کنیم که دفعتا در محبس چهار طاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانک کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مامور مخصوصی که از رشت آمده بود، برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزه گرگاب و تنباکوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مامور دولتی سختتر است تف تسلیمی به زمین و نگاه به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش ابی نخورد و این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت "جناب شیخ، ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!"

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرایت و طمأنینه تمام، کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید "مومن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین والعاقین عن الناس ..."

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده بود و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت "نه جناب، اسم نوکران کاظم نیست، رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلا می فهمیدم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده اند."

رمضان طفلک یکباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشبه‌ها نگاههای ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می‌کرد و یک چیز شبیه به آیه الکرسی هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می‌کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می‌شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و یا بقول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و مثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل "علقه مضغه"، "مجهول الهویه"، "فاسد العقیده"، "شارب الخمر"، "تارک الصلوه"، "ملعون الوالدین"، "ولدالزنا" و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادمان نثار می‌کرد...

رمضان فلک‌زده، که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود، چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان به نامداری نزدیک شود، به طرف فرنگی مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت "آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمی‌شود آقا شیخ هم که معلوم می‌شود جنی و غشی است و اصلا زبان ما سرش نمی‌شود، عرب است، شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟

به شنیدن این کلمات، آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و "برادر برادر" گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسأله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را به روی سینه گذاشته و دو انگشت ایهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهار دار بنای تنک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت "ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعت‌های طولانی نیست که 4 آبسولومان 1 آیا خیلی کومیک 3 و نه چیز نگاتیف 2 چیزی نمی‌یابم، نه چیز پوزیتیف 1 هر چه کله خود را حفر می‌کنم آبسولومان 6 بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیس 5 من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک ... یک کریمینل که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را 7 هزارساله و بی‌قانونی و آربیتزر قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی 1 آیا شما این جور پیدا 9 اسم بدهد باید تریبونالهای 8 کنستیتوسیونل نمی‌کنید؟"

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود، دیگر از کجا مثلا می‌توانست بفهمد "حفر کردن کله" ترجمه تحن الفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند "هرچه خودم را می‌کشم ... یا" هر چه سرم را به دیوار می‌زنم... و یا آنکه "رعیت به ظلم" ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت "نه آقا، خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه چی هستم."

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند 11 بدون اولسیون 10 اعتنایی به رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می‌گفت "رولسیون راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در 12 در کله داخل شود! اما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده ای ثابت نموده ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب 13 روی این سوژه یک آرتیکل باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی 14 کند و هر کس به اندازه ... به اندازه پوسیپلیته اش ما را تهدید می‌کند. ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید ... و آقای 15 دکادانس فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

... دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم "پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هر چه فرنگی هم کرده 1 من ایرانی و برادر دینی توام. چرا این طور دست و پایت را گم کرده ای؟ ..."

- 1 مطلقا
- 2 مثبت
- 3 منفی
- 4 مسخره
- 5 خلاف کار
- 6 خودکامگی
- 7 خودرأپانه
- 8 مشروطه
- 9 دادگاه
- 10 انقلاب
- 11 تحول
- 12 راجع است به
- 13 مقاله
- 14 امکان
- 15 انحطاط

ایران

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می شود و فارسی راستا حسینی باش حرف می زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام می گفت " هی قربان آن دهننت بروم ای والله تو ملایکه ای ای خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری ای ..."

گفتم : "داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند ای" رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت " ترا به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می زنند که یک کلمه اش شبیه به زبان آدم نیست ؟" گفتم " رمضان این هم که اینها حرف می زنند زبان فارسی است منتهی ... " ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یک دفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت " یا الله ای مشلتق مرا بدهید و بروید. به امان خدا همه تان آزادید ..."

سید محمد علی جمالزاده